

- وی را یافتم اندر نماز، و عمر می گوسفندان وی نگاه می داشت
(هجویری ۱۱۰)
- اندر زمین یونان حکیمی بود ازین حکیمان معروف، افلاطون
یا دیگری (مجمعل ۱۲۷)
- مهتری از جمله مشاهیر و بزرگان حاضر بود (مجمعل ۸)
- خر را بیست و بر دوکانی بنشست (قصص ۲۱)
- رفی بزنی کرد از بزرگان قوم خویش (سیستان ۴۸)
- شنیدم که درویشی و نواتگری وقتی فصد خانه خدای کردند
(قابوس ۲۱)
- مردی به طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت (قابوس ۵۷)
- مردی در بیابان گنجی یافت (کلیده ۴؛ ۳۹)
- آوازی سهمناک به گوش روباه آمدی (کلیده ۴؛ ۷۰)
- مردی از خیمه بیرون آمد (سیاست د؛ ۳۲)
- دودی دید که همی بر آمد (سیاست د؛ ۳۲)
- شیخ مردی را دید که می گفت... (تذکره ۱۴۷)
- تا مال یتیمی در معرض تلف نیاید و خون بیگناهی ریخته نشود
(المعجم ۱۸)
- پیری قصاب بر دکان نشسته بود (اسرار ۴۷)
- طیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند (اسرار ۱۲۳)
- (۲، ۶) این جزء که اصل آن با کلمه «بک» یکی است غالباً هر گاه به کلمه
مفرد ملحق شود مفهوم وحدت را نیز در بر دارد. اما گاهی در عبارت مفهوم یکی
بودن را به صراحت می رساند:
- حق تعالی اول خلقت مردی آفرید و سماوی (مجمعل ۲۳)
- هر فوج از ایشان به تاختنی ملکی گرفته (المعجم ۶)
- مقتعلن چون از مستفعلن خیزد آنرا مطوی خوانند برای آنکه

حرفی از میان آن کم کرده‌اند (المعجم ۵۶)

آن روز که از خانه رفت چهل ساله بود و پیری داشت بیست ساله

(قصص ۲۲)

من از پدر تو سماوی میراث یافته‌ام (یاک ۱۸)

دختری دید چون صد هزار نگار (سک ب ۱: ۱۳)

(۳،۶) بای نکره به آخر صیغه جمع کلمات نیز می‌پیوندد:

چون دانستند که از شهر دور شدند مردمانی دیدند درویش

(قصص ۳۴۵)

و آن اسبانی بودند که با باد می‌رفتندی (قصص ۲۸۸)

مردمانی سیاه‌اند و برهنه (حدود ۶۰)

برفتند گروهانی از ایشان (طبری ۱۵۵۲)

(۴،۶) گاهی بای نکره به آخر اسم جمع متصل می‌شود و در این حال مفهوم

عدد نامعین را می‌رساند:

خاقان بزرگ... با سپاهی به خراسان آمد (مجمل ۷۰)

قومی تاریخها نهادندی از وقت آدم (مجمل ۹)

گروهی را چشم بر رسم ظاهر معاملات ایشان افتاد (هجوی ۵۱)

(۵،۶) هرگاه اسم با صفتی ذکر شود غالباً نشانه نکره به موصوف می‌پیوندد،

یعنی میان اسم و صفت واقع می‌شود. این شیوه در دوران نخستین که موضوع بحث

ماست بسیار رایج است:

مگر که بیارد به من حجتی پیدا و روشن (طبری ۱۲۰۲)

آن زن را نغنی هست بزرگ (طبری ۱۲۰۲)

گوئی آن بود ماری بزرگ (طبری ۱۲۰۰)

و آن آب برفت بر روی زمین آبی بسیار (بلعمی ۱: ۲۰۸)

بشارت ترا که ترا دوش پیری بزرگوار آمد (سیستان ۴۸)

امیر را از آن آزاری بزرگ بر دل آمد (بیهقی ۶۱۳)

روزگاری سخت دراز از جوانی و ملك بر خوردار می باشد

(بیهقی ۵۷)

مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه ور گشته بود (قابوس ۱۰۰)

خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز تا میان دو صف رود (سیاست ۲۲)

این عمر و لیث مردی بزرگ همت و بزرگ عطا بود (سیاست ۲۶)

ما از بوشنگ می آیم با کاروانی بزرگ (حالات ۶۶)

اسبی نیک داشت که شناو بسیار توانستی کرد (جوامع ۱۳۴)

مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)

از فرزندان وزرای ملوک اکسره مردی بزرگوار بود (برامکه ۲)

مالی بزرگ از و امداران بر وی جمع آمد (برامکه ۳۲)

من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان (سفر ۱)

جراحی سخت از مطالعه آن به درون دلش رسید (مرزبان ۱۲۶)

مردی به درگاه آمده است و اسبی برهنه آورده (نوروز ۸۳)

وی را قدری و خطری بزرگ است (هجویری ۱۰۳)

با خود گفت این پهلوانی عظیم است (سک ۱؛ ۳۰۲)

بعد از چند روز تشریفی خوب و استری نیکو و مهری زر فرستاد

(المعجم ۴۱)

و يك راه به گنبدی بلند بگذشت (کیمیا ۷۳۹)

(۶،۶) در دوره های بعد غالباً یای نکره پس از صفت مؤخر می آید و یگانه

صورت استعمال واقع می شود. اما در دوره نخستین که اینجا مورد بحث ماست

این صورت (مرد دلیری بود - داستان عجیبی گفت) بسیار نادر است. چنانکه در

یادداشت هایی که فراهم شده بود مثال برای این مورد یافت نشد؛ مگر بسیار به

ندرت. مانند:

بی ظهور خیاطی علوی غریبی را چندین چوب زدی

(جوامع ب ۱؛ ۱۱۶)

(۷،۶) گاهی به جای یای نکره در آخر اسم یا صفت، کلمهٔ «یکی» پیش از اسم می‌آید:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده (بلعمی ۱: ۱۱۷)
میان ایشان اندر یکی فرزند آمد عالم‌تر از همه فرزندان

(بلعمی ۱: ۱۰۹)

و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاخنی (بلعمی ۱: ۱۱۴)

و بر مؤخر دماغ یکی درز است بر مثال حرف لام (هدایه ۴۲)

سلیمان هر دو کرده با پیه در یکی نان می‌پیچید و می‌خورد

(مجمل ۳۰۷)

یکی مرد نام او اوس بن خولی ابوبکر را گفت... (مجمل ۲۵۹)

باز یکی مرد دیدم که لب بر لب او نهاد... (سیستان ۶۲)

او را یکی نیزه زد بر پشت او آمد (سیستان ۸۷)

وز تنهٔ جگر بسوی این حدبه یکی رمی خیزد (هدایه ۶۳)

در عرفات یکی اعرابی پای بر میزرا احرام او نهاد (مجمل ۱۷۷)

(۸،۶) در بیان تنکیر، گاهی کلمهٔ «یکی» در اول و یای نکره در آخر کلمه

درمی‌آید:

چون از خواب بیدار شد یکی جوانمردی دید به میان خانه ایستاده

(طبری ۱۴۶۸)

ویل یکی چاهی است اندر دوزخ (مجید ۲: ۵۳۰)

ایدر یکی شرابی کنند از ارزن (هدایه ۱۶۸)

او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجید ۲: ۱۳)

یکی زنی حمیری او خویشان را اختیار کرد (مجید ۱: ۵۴۲)

تو یکی مردی رفیق بودی (عشر ۸۵)

زیر این رطوبت جلیدی یکی رطوبتی دیگرست (هدایه ۷۵)

اندر گردن او یکی سلسله‌ای باشد (مجید ۲: ۶۵۳)

خواهم که یکی مجلسی کنم
 او را یکی خواهرزاده‌ای بود
 اکنون یکی شیری آمده است
 (پاک ۵۲)
 (مجید ۲: ۱۳)
 (مجید ۲: ۱۶)
 (۹،۶) گاهی چون عددی با معدود ذکر شود یای نکره به آخر معدود افزوده می‌شود و از آن اراده تقریب می‌کنند:

مردی سیصد هندو آوردند
 آن سیب بگردار یکی گوی طبرزد

در معصفری آب زده باری سیصد

(منوچهری ۵۴)

(۷) کلمه «یکی» هرگاه بدون موصوف ذکر شود گاهی مفهوم «یک کس» و گاهی «یک بار» را می‌رساند و گاهی به معنی «وحدت» است:

یک کس:

یکی از یاران گفت...
 در هفته هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی (اسرار ۱۵)
 یکی در پیش تخت فغفور آمد (سک د ۱: ۲۶۹)
 یکی از روستا توبه کرده بود و در خانقاه می‌بود (اسرار ۱۰۸)
 یکی مر یکی را بکشت (ابیا ۲۷)
 یکی گفت روزی... (قصص ۲۱۷)
 یکی را بنشاندی که خردمندتر بودی (ابیا ۳۵)

یک بار:

بر آراز بهر مرا کاخی بلند... مگر من یکی بنگرم (مجید ۱: ۳۹۹)
 از بهر ما یکی بخوان مر خداوند خود را (پاک ۱۵)
 ملك الموت یکی بانگی بکند و یکی بخروشد (مجید ۲: ۷۰)

دستوری خواست که به مکه شود و یکی آن کودک را ببیند

(بلعمی ۲۵۹)

(مجید ۲: ۴۵۵)

آن ماهی یکی بر خوبشتن بطیبد

(مجید ۲: ۵۵۵)

پیغامبر یکی سوی او روی ترش کرد

وحدت:

آن یکی صانع عالم است که عالم متکثر از یکی او پدید آمده

(جامع ۱۴۵)

است

یکی‌های اجزاء عالم... هم دلایل است بر آنچه صانع او یکی

(جامع ۱۴۶)

است

۸) در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره را به صورت کسره اضافه نوشته و

گاهی نشانه کسره را نیز حذف کرده‌اند و این نشانه آن است که حرف اضافه

و نکره در تلفظ بسیار به هم نزدیک بوده است:

او را شیر داد و در قماط پیچید و در آن غار بنهاد (قصص ۷۲)

بما و چندان بیالید که کودکی در يك سال بیالد (قصص ۷۲)

۹) هرگاه نشانه نکره مربوط به اسمی باشد که با صفت همراه است سه وجه

استعمال دارد:

۱) صفت + اسم + ی (نیک مردی)

۲) اسم + ی + صفت (مردی نیک)

۳) اسم + صفت + ی (مرد نیکی)

دو وجه اول و دوم در دوره مورد بحث ما فراوان به کار می رود. اما وجه سوم

بسیار نادر است و تنها یکی دوبار دیده شده است.

۱۰) هرگاه دنبال اسم متممی بیاید نشانه نکره تنها یک وجه استعمال دارد

و آن الحاق به متمم اسم (مضاف الیه) است: (دیوار باغی)

ضمیر

۱) در پارسی باستان دو نوع ضمیر شخصی وجود دارد: پیوسته و جدا. و ضمیر در این زبان مانند اسم و صفت حالات گوناگون نحوی می‌پذیرد، یعنی در حالت‌های نحوی صرف می‌شود.

ضمیرهای جدا و پیوسته

۱،۱) صورتهای صرفی ضمیر گوینده و شنونده مفرد در پارسی باستان چنین

است:

شنونده	گوینده
<i>tuvām</i>	حالت کنائی: <i>adam</i>
<i>θuvām</i>	حالت رائی: <i>mām</i>
-	حالت وابستگی: <i>manā</i>
-	حالت ازی: <i>ma</i>

و صورت جمع ضمیر شخصی گوینده در حالت‌های نحوی چنین است:

حالت کنائی: *vayam*

حالت وابستگی: *amāxam*

ضمیر دیگر کس مفرد *hauv* است که در مقام صفت نیز به کار می‌رود.

(۳،۱) صورت دیگر ضمیر شخصی در پارسی باستان نوع پیوسته آن است که تنها در حالت‌های غیر کنائی به کار می‌رود. ولی در این حالتها، به خلاف ضمیر جدا، تغییر نمی‌کند:

گویندهٔ مفرد = *-mai y* جمع = *na*

شنوندهٔ مفرد = *-tai y*

دیگر کس = *-šim* *-diš, -šiš*

(۴) در فارسی میانه (پارسیک) دو نوع ضمیر مفرد گوینده وجود دارد: الف: از (= *az*) که از صیغهٔ مفرد گوینده در حالت کنائی *adam* پارسی باستان و *azam* اوستائی مشتق شده است:

az nē kanīg bē kunišn ī nek ī tō hēm

= من نه دوشیزه بلکه کردار - نیک - تو ام

این ضمیر در فارسی میانه کم‌کم از میان رفته و در متن‌های موجود فراوان به کار نمی‌رود. در فارسی دری نیز این ضمیر نیامده، اما در بعضی از گویشهای محلی بعد از اسلام هنوز مورد استعمال بوده است؛ در المعجم ضمن بحث از فہلویات چند بیتی از لهجهٔ مردم زنگان و همدان نقل شده که از آن جمله بیت ذیل است:

از اینیمه دلی تترسم اج کیح ای کھان دل نه داری اج که ترسی^۱

که در نسخه‌های جدید آن را به باباطاهر نسبت داده و چون معنی «از» برای ایشان نا آشنا بوده مصرع اول را به این صورت در آورده‌اند: «به این نیمه دل از کس مو ترسم».

ب: ضمیر «من» از اصل «*mana*» پارسی باستان که در حالت وابستگی صیغهٔ

مفرد به کار می‌رفته در فارسی میانه غلبه یافته و در فارسی دری یگانه صورت استعمال این ضمیر در حالت‌های گوناگون شده است؛ مثال از متن‌های پهلوی:

kanīzak ī man abāg artaxšēr wirēxt ud šud

= کنیزکِ من با اردشیر گریخت و رفت

artaxšēr guft kū man kard hēm

= اردشیر گفت که من کرده‌ام

man kū asnō-xrad hēm

= من که خرد فطری هستم

ضمیرهای دیگر گوینده و شنونده در فارسی میانه صورتهای مختلف ندارند و در همه حالات نحوی یکسانند و مقام آنها در جمله به وسیله حرفهای اضافه پیش و پس کلمه معین می‌شود:

گوینده جمع: *amāh*

شنونده مفرد: *tō*

شنونده جمع: *šmāh*

to az kadām tōxmag ud dōdag hēh

= تو از کدام نژاد و خاندان هستی؟

kunišn ī nek ī tō

= کردار - یک - تو

amāh ēdōn ašnūd kū ...

= ما چنین شنودیم که ...

šmāh rāy pus-ē ast

= شما را پسری هست

(۳) در فارسی دری نیز دو گونه ضمیر جدا و پیوسته (منفصل و متصل) وجود دارد که چگونگی اشتقاق آنها در ذیل می‌آید:

۱۰۴) ضمیرهای جدا برای گوینده و شنونده در فارسی دری از این قرار است:

گوینده	شنونده
مفرد: من	تو
جمع: ما	شما

ضمیر مفرد گوینده «من» بازمانده کلمه پارسی باستان «*mana*» در حالت وابستگی است؛ و ضمیر گوینده جمع «ما» از کلمه پارسی باستان «*amāxam*» که آن نیز در حالت وابستگی بوده است می آید.

ضمیر جمع گوینده در فارسی دری به صورت «ما» می آید که عمومیت دارد. ضمیر مفرد شنونده نیز از کلمه‌ای در پارسی باستان می آید که نمونه آن در متن‌های پارسی باستان وجود ندارد، اما از روی قیاس باید به صورت «*tava*» بوده باشد.

ضمیر جمع شنونده «شما» از کلمه پارسی باستان «*xšmāxam*» مشتق شده که در حالت وابستگی جمع در آن زبان است. در این کلمه گروه صامت «*xš*» به «*š*» بدل شده و هجای آخر از آن افتاده است.

اما از ضمیر گوینده جمع صورتهای «آما» و «إما» نیز در بعضی از آثار این دوره دیده می شود. و از ضمیر شنونده جمع نیز صورتهای «شما» و «إشما» و «شمان» در معدودی از موارد وجود دارد که گمان می رود اثر گویشهای محلی باشد، چنانکه هنوز در بعضی گویشها مانند طبری صورت «آما» به جای «ما» و «شما» به جای «شما» متداول است:

این کافران قرآن از ایما نشنیدند (سیرت ۳۰۱)

تا نه ایما ماند و نه ایشان (سیستان ۲۸۵)

هیچ چیز بر شما پیمایند یا شمان بر ایشان پیمایید (طبری ۵۴۵)

اگر ایشما این کنید والله که من پدر را بگویم تا شما چه کردید
(قصص ۱۴۲)

ضمیر «شما» گاهی به «شمایان» جمع بسته می‌شود:

قوم را گفتم چونید شمايان به نبید

همه گفتند صواب است صواب است صواب

(فرخی ۱۵)

فردا شمايان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)

(۲،۳) ضمیر مفرد دیگر کس در بسیاری از زبانها با ضمیر اشاره یکی است، چنانکه برای مثال، در زبان فرانسوی ضمیر شخصی دیگر کس (*elle/il*) با ضمیر اشاره اصل واحدی دارند. در انگلیسی و آلمانی هم همین نکته درست است، یعنی در انگلیسی کلمات *he/she/him* در اصل حرف اشاره بوده است.

(۴) ضمیر جدا برای دیگر کس مفرد در پارسی باستان کلمه *hauu* است: این کلمه در پارسی باستان معنی صفت اشاره نیز دارد. ضمیر دیگر کس در حالت کنائی به ندرت می‌آید و بیشتر به جای آن اسم خاص با یکی از حروف اشاره به کار می‌رود.

اما از جمله ضمیرهای اشاره در فارسی باستان یکی *ava* است که ضمیر مفرد دیگر کس در پارسی میانه «اوی» و در فارسی دری «او، اوی، وی» از آن بر جای است و به کار می‌رود.

صیغه جمع ضمیر دیگر کس از پیوستن کلمه «اوی» با پسوند «شان» حاصل می‌شود که ضمیر پیوسته دیگر کس جمع است. این کلمه به صورت «ایشان» در اکثر متن‌ها متداول است؛ اما گاهی به صورت «اوشان» نیز به کار آمده است:

گرد کنید آن کها را که ستم کردند او هم جفتان اوشان و آنچه

ایشان می‌پرستیدند (پارس ۱۹۷)

(۵) در فارسی دری مفرد این ضمیر به سه صورت «او»، «اوی»، «وی» به کار

رفته است؛ و در دوره مورد بحث ما هر يك از این صورتهای سه گانه برای اشاره به انسان و جانور و بیجان و معانی، یکسان استعمال می شود:

(۱،۵) او برای انسان:

شکفت دارم از آن کس که یقین است که دنیا ازو بشود...

(بلعمی ۱: ۷۷)

حجاج منادی کرد که هر که سر او پیش من آرد او را هزار درم

بدهم (سیستان ۱۹)

این پیرزن درویشی بود و معاش او از آن گاو بودی (طبری ۸۴)

دیگر بار او را شفاعت خواست کرد (طبری ۱۶۵۸)

هدهد طواف می کرد گرد بر گرد خانه تا بوی نفس او بیافت

(انبیا ۲۹۵)

شاید که مرا بشناسد که من مخلوقم چون او (انبیا ۲۹۴)

اسپهد سیستان را بنواخت که او را خدمت بسیار کرد (سیستان ۱۵)

بازگشتند به سوی او می شتابند (پارس ۲۵۲)

(۲،۵) برای جانوران و چیزها و معانی:

گاوی بماند من او را به کوه بردم (قصص ۱۴)

و باز اگرچه وحشی و غریب است چون بدو حاجت و ازو منفعت

است به اکرامی هر چه تمامتر او را به دست آرند و از دست ملوک

برای او مرکبی سازند (کلیله م: ۶۹)

چیزی دیدم که ده هزار من بار بدو بر نهاده بر سر آب همی رفت

(ابوالهیثم ۱۸)

آهن قویتر گوهری است و آلات حرب ازوست و منافع مردم

اندرو بسیارست (جامع ۱۷۳)

عدد مرکب چیست؟ این آن است که او را دو عدد یا بیشتر بشمرند

(التفهیم ۳۵)

دیگر مستطیل... و این آن است که هر چهار زاویه او قائمه باشند.

(التفهیم ۱۱)

بر آن معنی افتد نام چیز که ممکن باشد او را دانستن (جامع ۸۷)

خاصه آن رودها که اندرو کشتی تواند گذشتن (حدود ۸)

ماهیت چیز چه چیزی او باشد (جامع ۱۳۵)

آن کیمیا گیائست و حال او ایدون است که چون او را خشک

کنند... زر گردد (بلعمی ۱: ۴۸۰)

هم اندر زمین شام یکی کوه بود او را عتا خواندندی

(بلعمی ۱: ۵۱۵)

مردمان را جامه‌های پشم بود... یا از پوست که او را دباغت

کردندی (بلعمی ۱: ۱۱۱)

۳،۵ وی برای انسان:

خوش آید ترا گفتار و حدیث کردن وی (شنقشی ۳۹)

بنیسد... چنانکه یاموختست وی را خدای (شنقشی ۶۰)

مردی برخاست به بست... نام وی حرب بن عبیده (سیستان ۱۷۲)

بر اثر وی احمد بن طامی اندر آمد (سیستان ۱۷۹)

کسی وی را آگاه کرده بود که وی به نزدیک رویم رفت (طبقات ۲۱۸)

قاضی... وی را دیده بود و از وی حدیث سماع داشتند (طبقات ۲۴۸)

گفتم وی را چیزی دیگر گوی (طبقات ۲۲۴)

شاه ما را فرستاده است که فرزند به وی رسائیم (سک ب ۱: ۲۶۳)

ما همه به یکبارگی بندگان وی ایم (سک ب ۱: ۲۶۳)

من در طلب وی، چون او را دیدم چرا نگرفتم (سک ب ۱: ۲۹۹)

۴،۵ وی برای چیزها یا معانی یا جانوران:

ابراهیم... سنگی زیر پای نهاد و از بروی بیستاد (بلعمی ۱: ۲۴۱)

خدای تعالی آن خانه از زمین برداشت و جای وی خالی ماند
(بلعمی ۱: ۲۳۹)

این تاریخ نامه را... پارسى گردان... چنانکه اندر وی نقصانی
نباشد
(بلعمی ۱: ۲)

همه ستارگان را رفتن است بر آن سو که از وی بر آمدن ایشان
است
(التفهیم ۶۱)

بدین مدت بدان نقطه باز رسد که از وی حرکت کرده باشد
(اغراض ۲۱۲)

رسول علیه السلام بر اشتر نشسته و ماهار بر گردن وی او گنده
(قصص ۱۲۶)

فراتر شدم سگی را دیدم که شیر وی می دوشیدند (قصص ۱۹۱)
این سپید ماشه آبگیری است به در بخارا که به وی کشتی کار کند
(هدایه ۱۶۰)

یقین است که ضد آتش آب است که وی سرد است و آتش گرم
(ابوالهیثم ۱۰۹)

يك يك بيت هزل و طيبت از وی دور کردم (ترجمان ۳)
جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماید و شستن وی دشوار باشد
(هجویری ۵۹)

۵،۵) اوی برای انسان:

بسیار کس از آتش پرستی بازگشتند به گفتار اوی (بلعمی ۱: ۱۱۲)
نزد آن پسر شدی و او را بدیدی، دلش آرام گرفتنی از دوستی اوی
(بلعمی ۱: ۱۱۵)

بدین ملک اندر آمد و او را بکشت و بیت المقدس را پاک کرد از
فعل اوی
(التفهیم ۲۴۶)

مال اوی و خزاین و ستوران بگرفت
(سیستان ۲۴۳)

از عمر و امیدها کرد و چیز داد تا با اوی یکی گشتند (سیستان ۲۴۳)

سوگند می خورد بر آنچه اندر دل اوی است (شنقشی ۴۵)

اوی نه از نژاد ملک است (شنقشی ۵۱)

آن کس که وعده کردستیم او را... و اوی رسیده بود بدان

(پارس ۱۲۵)

پس بگرفتیم او را... و اوی بود نکوهیده‌ای

(پارس ۲۹۱)

(۶،۵) اوی برای چیزها و معانی:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده و یکی ماکیانی به دم

اوی (بلعمی ۱؛ ۱۱۷)

قیاس او بر آن نقطه کرده آید که وسط مسیر بر اوی است

(التفهیم ۱۲۴)

وز اوی به حد جنوب خلیجی بیرون آید

آفتاب به زیر عرش... به سجود باشد همه شب با آن فرشتگان که

با اویند (بلعمی ۱؛ ۶۵)

(۶) «ورا» در مقام مفعول:

جاء خلق ورا از هیچ کاری باز دارد؟ (هجویری ۷۲)

نصوف حقیقتی است که ورا رسم نیست (هجویری ۴۳)

این روح که ورا روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

(۷) ضمیر ایشان که برای صیغه دیگر کس جمع می آید گاهی برای ارجاع

به چیزها و معانی هم به کار می رود:

هر چیزها که برابر بودند نیم‌های ایشان برابر بودند (منطق ۱۴۴)

دو جزو یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی و به يك

اندازه جنبش ایشان را به یکدیگر رسانیم (الهیات ۱۷)

جسم مرکب است از پاره‌ها که ایشان را اندر نفس خویش پذیرائی

پاره بودن نیست (الهیات ۱۴)

جسم‌های بسیط چهاراند: زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب
جسم‌های دیگر از ایشان بود (طبیعیات ۳۱)

بایستی که سوزان چیزها بودی که به نزدیک ایشان از آنجا بسیاری
آتش برون شدست (طبیعیات ۴۱)

و این باده‌ها جنوب است و شمال و صبا و ایشانند که درختان را
بر آور کنند (مجید ۱: ۲۸۵)

(۱۶۷) این ضمیر با حذف صامت خیشومی آخر نیز در بعضی از آثار این دوره
آمده است:

از بهر چشا هلاک کردند = چه‌شان (مجید ۱: ۶۰)
او نیاوی ایشا را یاری و نگه‌داری (شوقی ۱۳۴)

(۸) ضمیر پیوسته، یا ضمیر پسوندی، به آخر کلمه می‌پیوندد و چگونگی آن
در مراحل سه‌گانه تحول چنین است:

(۱۶۸) در پارسی باستان:

-mai y گویندهٔ مفرد:

-tai y شنوندهٔ مفرد:

این دو ضمیر در حالت‌های گوناگون نحوی تغییر نمی‌کنند.

ضمیر دیگر کس مفرد در حالت‌های نحوی صورت‌های ذیل را می‌پذیرد:

-šim حالت رائی مفرد:

-šai y حالت برایی مفرد:

-šiš حالت رائی جمع:

-šām حالت وابستگی جمع:

(۲۶۸) در فارسی میانه (پارسیک) ضمیرهای پیوسته از این قرار است:

مفرد	جمع
گوینده: <i>-m</i>	<i>-mān</i>
شنونده: <i>-t</i>	<i>-tān</i>
دیگر کس: <i>-š</i>	<i>-šān</i>

در فارسی دری نیز ضمیرهای پیوسته به آخر کلمه متصل می‌شوند و در خط پهلوی هم این اتصال مراعات می‌شود.

(۳،۸) این ضمیرها در پهلوی به حرف عطف و حرف ربط و موصول و ضمیر و حرف اضافه و مفعول و متمم فعل نیز متصل می‌شود:

الف: با حرف عطف

uš guft ōhrmazd

= و او را هرمزد گفت

ب: با حرف ربط

kum wizand ud zyān makun

= که - مرا گزند و زیان مرسان

ج: با موصول

az wināh itān kard ēstēd pad patit bēd

= از گناه (ایکه) شما کرده‌اید به توبه شوید

د: با حرف اضافه

ud artaxšēr aziš zād

= و اردشیر از او زاده شد

(۴،۸) ضمیر پیوسته در فارسی میانه دو مورد استعمال اصلی دارد؛ یکی جانشین مفعول و معادل ضمیرهای جدا با حرف «را»ست [مرا، ترا... ایشانرا] و دیگر جانشین مضاف‌الیه و معادل ضمیرهای جدا در این مورد است که با موصول یعنی حرف «ای» به مضاف می‌پیوندد و در اصطلاح ما «متمم اسم» خوانده می‌شود:

الف: در مقام مفعول:

tātan man bē amurzēm

= تا شما را من بیامرزم

ب: برای بیان اضافهٔ ملکی

um mād spandarmad um pid ōhrmazd

= و مادرم سپندارماد و پدرم هر مزد (است)

frahang tōxm ī dānišn us̄ bar xrad

= فرهنگ تخم-دانش و بر-ش خرد (است)

۵۰۸) ضمیر پیوسته، در فارسی میانه، غالباً پیش از فعل یا مضاف می‌آید،

چنانکه در مثالهای مذکور در بالا دیده می‌شود. اما گاهی نیز پس از فعل در می‌آید:

guftiš ōhrmazd

= گفتش (گفت او را) هر مزد

۹) در فارسی دری ضمیر پیوسته سه مورد استعمال اصلی دارد:

الف: جانشین مفعول

ب: جانشین متمم فعل (مفعول بواسطه)

ج: جانشین متمم اسم (مضاف الیه)

۱۰۹) ضمیر پیوسته گاهی جانشین مفعول صریح است و معادل ضمیر جدا

(مرا، ترا، ...):

آن خشم گرفته مرا او را بزند یا بکشد یا دشنام دهدش (جامع ۶۳)

گفتا چون بیاید نزدیک منش (من + اش) آر (بلعمی ۱: ۵۴۲)

راست گوی دانستمش بدین قول (جامع ۴)

خدای را دعا کرد تا آن نعمتها از ایشان بستاند و درویش گرداندشان

(بلعمی ۱: ۵۱۷)

عالمش از بهر آن گوئی که این نامی یکوست (جامع ۴۹)

بگیردگان یاد افراه روز بزرگ (مجید ۳۲۸)

خدای آن است که مرا شما را بیافرید و روزتان داد (جامع ۶۲)

از ایشان کینه کشیدیم و غرقه کردیمشان (جامع ۶۳)

(۲،۹) گاهی جانشین متمم فعل است، غالباً در فعلهایی که در این دوره با حرف نشانه مفعولی (را) به کار می‌رود، و در فارسی امروز با حرف اضافه متداول است. مانند «او را گفتم» به جای «به او گفتم»:

او مرثما را بیافرید و روزیتان داد. معادل: «به شما» (جامع ۶۲)
چون موپندشان بگروید چنانکه بگرویدند مردمان. معادل:
«به ایشان» (طبری ۲۱)

اگر چیزیمان بدهند نپذیریم. معادل: «به ما» (تذکره ۱۰۹)
امروز حلال کرد شما را پاکیها و طعام آن کسها که بدادندشان کتاب
(طبری ۳۷۴)

فردا چه خواهی دادنشان به چاشت (حالات ۳۴)
اگر گرسنه‌ای تا قات آرند و یا تشنه تا آبت آرند. معادل: «برای تو»
(هجویری ۷)

کاغذ بسیار درین سیاه کنی هیچ سودت نکند. معادل: «برای تو»

(کیمیا ۳۷۸)

(۳،۹) گاهی متمم اسم (مضاف‌الیه) است و در این حال آن را «ضمیر اضافه» می‌خوانند:

خداوندش را در دسر بسیار بُود. معادل: «خداوندِ او» (هدایه ۲۳۳)
پس آن‌گاه... سخنش بپذیر. معادل: «سخنِ او» (حی ۲۱)

مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله

(۱۰) ضمیر پیوسته اگر جانشین مفعول باشد گاهی پیش از فعل می‌آید و گاهی پس از آن، اما آنجا که مضاف‌الیه باشد همیشه پس از اسم می‌آید و هرگز پیش از اسم قرار نمی‌گیرد.

(۱۰۱۰) ضمیر پیوسته مفعولی پیش از فعل:

چون نکشتم چنان است که زنده‌اش من کردم (بلمعی ۱؛ ۱۸۸)
موسی گفتا اگر زن ندارد و نه محصن است حدش بزاید

(بلمعی ۱؛ ۴۸۶)

خلق را به خدای همی خواند و از دوزخ‌شان بیم همی کرد

(طبری ۱۳۱۷)

دل به خدای بست و گفت: خدای‌شان تکه دارد (بلمعی ۱؛ ۲۰۷)

چون در نهاد خود تمام شدند به خلق‌شان فرستاد (حالات ۴)

بر سر و پایش نشینید و چهل نازبان‌اش بزاید (سیاست د؛ ۱۸۵)

سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند (سیاست د؛ ۲۶۷)

بر شریعتشان نگاه می‌داشت تاجهودان قصد هلاک او کردند (انبیا ۳۲۰)

از من درخواست تا مرگش بچشانیدم (عشر ۶۹)

مرا بخواند، جوابش ندادم (قصص ۱۹۴)

چهل مرد گرفت از آن خوارج... و به بست فرستاد که کارشان

فرمایند (سیستان ۱۴۵)

وقتی که حاجت آید... بر آخورش استوار بیندد (بیهقی ۱۰۴)

پاکیزت آفرید از همه ناخوبیها (عشر ۳۹)

(۲۰۱۰) ضمیر مفعولی پس از فعل، و این رایجتر است خاصه در ترجمه تفسیر

طبری:

هر که این پنج نماز بجای آرد ثواب آن پنجاه نماز بدهندش

(طبری ۳۷۶)

پیغامبران که قصه کردیم‌شان بر تو از پیش، و پیغامبران که نه قصه

کردیم‌شان بر تو (طبری ۳۴۰)

وعده‌کنندگان و به آرزو اوکنندگان و نه وعده‌کنندگان دیو مگر فریب

(طبری ۳۲۷)

- آن کسها که بگردیدند... اندر آریمشان بهشتها (طبری ۳۲۷)
- فرمایمشان که بگردانند خلق خدای را (طبری ۳۲۶)
- وعدہ کردشان که اگر برادر را با خویشان بیارید... (بلعمی ۳۵۶)
- مهر کشتی گفت ایشان پیغمبرانند بر سرشان (بلعمی ۴۷۱)
- بیازمائیم تان به چیزی از مرگ و گرسنگی (جامع ۱۶۱)
- با شما جنگ کند... چنانکه من کردم و بکشمنان (جامع ۶۱)
- مگر ایت به سوی ظالمان چه بوزدان آتش سوزان (نسفی ۳۲۲)
- مفریدانان زندگانی دنیا و مفریدانان شیطان به مولی (نسفی ۶۲۳)
- بنمودشان که جزای حسد این بود (البیا ۱۱)
- هرچه در میان پیران کردند به خشت و گچ باز فرمودشان کردن (مجموع ۶۷)

پس ملك ایشان را بفرمود تا به سرای اندر بازداشتندشان

(بلعمی ۱: ۶۲۱)

یکی پر بزد ابلیس را... تا به کناره جهان انداختش (عشر ۵۳)

(۳، ۱۵) ضمیر مفعولی با فعل «بایستن» گاهی پیش از این فعل می آید:

هر که به راه حق پوید سگدش بر درویشان باید کرد (حالات ۹۵)

به دست خودت باید کار کرد (مجید ۸۷)

و گاهی پس از آن:

چه گناه کرد تا بیایتش کشتن! (بلعمی ۱: ۵۹۸)

فرشته‌ای بایستش تا او را مونس باشد (بلعمی ۱: ۱۹۲)

به خوی پیشانی بایست خورد (مجید ۱: ۸۷)

تو مر خدای را عالم از آن گفتی تا جاهل نبایدش گفتن (جامع ۴۹)

(۳، ۱۵) ضمیر پیوسته مفعولی به ضمیرهای شخصی جدا، و به ضمیر اشاره،

و به حرفهای اضافه و ربط و به قید نیز متصل می شود:

به ضمیر جدا:

- ماشان همه هلاك كرديم
(مجید ۲: ۸)
- ازیشان شان کینه نبود
(مجید ۲: ۵۷۶)
- پس نه ماش آفریده بودیم نخست
(عشر ۷۷)
- ماش چنان آفریده بودیم
(عشر ۳۴)
- از نعمتهای منشان آگاه کن
(بلمعی ۱: ۴۶۶)
- از بهر تمام کردن نعمت خویش بر شعاقان و اقبله ابراهیم گردانیدم
(شغشی ۲۷)
- ازین فرزندان یکی مرا ده... تا منش بدارم
(بلمعی ۱: ۲۶۹)
- در آفرینش چنان باشد که او شان آفریده است
(مجید ۱: ۱۴۷)
- گفت... به منت حاجت هست؟
(بلمعی ۱: ۱۹۱)

به ضمیر مشترك:

- سنگت ز نم تا از پیش خودت برانم
(مجید ۱: ۲۳)
- من باری به دست خودش در گور کردمی
(مجید ۱: ۳۸۴)
- هرچه شما از پیش بفرستی خویشانان را از کرداری نیک
(شغشی ۱۹)
- ویک ایشان بودند که بر تنهای خویشان ستم کردند (پارس ۱۳۵)

به ضمیر اشاره:

- جو چیزی بیابند که بدانان لختکی طرب باشد
(مجید ۲: ۱۵)
- عفو کند که بدانان همی گرفتار نکند
(مجید ۲: ۱۳۸)

به حرفهای ربط و اضافه:

- که: آن کسها را کسان دادستند توریت و انجیل
(شغشی ۶۷)
- چون خواستند کس بکشند آن نه تن گفتند...
(بلمعی ۱: ۱۷۷)
- هر چیزی را کس هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد
(مجید ۲: ۱۸۵)

درنگ کردی در شکم او، تا آن روز گش فرانگیزند (پارس ۲۵۶)

چیزی نشنوند گشان به گوش خوش نیاید (مجید ۲: ۵۸۷)

هر کجا گشان بیاید بگیردشان (پارس ۱۶۸)

می کافر شید به برخی گشان ناخوش آید (شغشی ۱۵)

می بیروید به برخی گشان به دل خوش آید (شغشی ۱۵)

یعنی گشان دستوری ندهم که با ما بدین غزو بیایید (مجید ۲: ۲۳۳)

چه: هر چت مرادست بگو (انبیا ۳۹)

تا شما بدانید آنچه تان فرمودستند (شغشی ۵۰)

پرسید که چنان افتاد (عشر ۸۰)

هر چش خوش آمد آن را می پرستد (مجید ۱: ۲۸۳)

باز باشید از آنچه تان باز دارم (مجید ۱: ۳۲۰)

بنخواهید از من آنچه تان مراد است (مجید ۲: ۲۶۹)

تا: حق تعالی دعای او را اجابت کرد تاش بمیرانید (انبیا ۳۱)

مر آن را بزند تاش از مردم بیرون آرد (مجید ۲: ۱۲۲)

اگر نه سپاه فرستیم تاش بیاورند (انبیا ۲۹۳)

مر او را به حرب کردن فرمود تاشان به کره بر مسلمانی داشت

(مجید ۲: ۲۷۹)

گستاخی تات ندهند مکن (بلعی ۱: ۴۳۷)

ما مر او را چشم دادیم تاش مرگ بگیرد (مجید ۲: ۲۹۰)

دیوان را برگماشتیم بر کافران تاشان برمی آغالتند بر معصیت

(عشر ۸۷)

تاش دوزخ بنمودم (عشر ۵۶)

باز: تا این بار که بازشان زنده کنیم (مجید ۲: ۲۶۴)

دستوری ده تاش هلاک کنم (عظیم ۱۶)

و بازش به جای خویش باز نهادند (مجید ۲: ۶۰۰)

- پس بازتان اندر گور بمیراند (مجید ۲؛ ۱۸۶)
 بجای: یاد آمدش آن پروردن او و آن نیکوییها که او بجایش کرده بود
 (بلعمی ۱؛ ۶۱۰)
 اگر: از شنودن هیچ سخن ملول مباشی امرت به کار آید (قابوس ۴۷)
 یا: یات بفرمایم تا سنگسارت کنند (انبیا ۴۷)
 اگرش بجنبانی یاش آواز دهی بیدار شود (عشر ۵۶)
 هرگز: چهارصدسال بزیست... که هرگزش در دسر نبود (بلعمی ۱؛ ۴۲۵)
 آنجا: بر حرم خدای به زمین مکه برو، آنجاشان بنه (بلعمی ۱؛ ۲۵۷)
 پس: پس تان بمیراند به بازستدن جان (مجید ۱؛ ۱۷۲)
 نیز: او را به تو نمودیم اما نیزش نبینی (تذکره ۱۹۷)
 چندان: در حال دو مرد گچ کوب نهادند و چندانش بزدند (سیاست د؛ ۷۸)
 کجا: هر کجاش یابید بکشید (انبیا ۳۴۴)
 شبانگاه: چندان بر گیرید که تا شبانگاه تان بس بود (بلعمی ۱؛ ۴۹۹)
 از: چنانکه گوئی امروز استاد دست ازش بازداشته است (سفر ۱۵)
 ازش بسیار بتوان خورد (چهار مقاله ۶۱)

(۱۱) ضمیر اضافه وابسته به اسمی است که در جمله نهاد، یا مفعول، یا متمم فعل قرار می گیرد:

(۱، ۱۱) ضمیر اضافه وابسته نهادست؛ و این در موردی است که فعل جمله اسنادی یا لازم یا مجهول است:

- همیش بشد (بلعمی ۱؛ ۶۰۰)
 شکم باد گیردشان (هدایه ۲۴۷)
 دندانهاشان کند شود (بیهقی ۳۱۳)
 عمرش دراز بود (انبیا ۳۱۱)

(۲، ۱۱) وابسته اسمی که در جمله مفعول است؛ و این در موردی است که فعل جمله متعدی باشد:

گفتند ما این طعام بی بها نخوریم... گفت: روا باشد بهاش بدهید

(بلعمی ۱: ۲۱۸)

جهودان بر وی جمع شدند و دست و پایش بستند (مجمل ۲۱۸)

ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم (سفر ۱۴)

(۳،۱۱) وابسته به متمم فعل (مفعول بواسطه):

خیکی پرکن... و چادر بر بالاش پوش (بلعمی ۱: ۵۴۵)

دستوریش داد تا برود به سرانندیب (انبیا ۲۳)

عظاهاش بخشید (انبیا ۶۲)

اگر خدای تعالی نصرتش دادی... (مجمل ۲۱۲)

(۴،۱۱) در فارسی میانه ضمیر اضافه پیش از اسم می آید:

um mād spandarmad um pid ōhrmazd

= و - مرا مادر سپندارمذ، و - مرا پدر هر مزد (است)

kat čašm ō zrēh ōftēd az dušmanān abēbīm bawēh

= چون چشمت به دریا افتد از دشمنان بی بیم باشی

frahang tōxm ī dānišn uš bar xrad

= فرهنگت تخم - دانش، و برش خرد (است)

(۵،۱۱) در فارسی دری ضمیر پیوسته اضافه که معنی تعلق و مالکیت دارد

همیشه پس از اسم (مضاف) می آید، و هیچگاه پیش از آن دیده نشده است:

آنگاه زبانش بگشاد (انبیا ۳۱۶)

زمین زانوش بگرفت (بلعمی ۱: ۴۸۷)

و صورت‌هایی مانند «آش زانو» یا «آش زبان» وجود ندارد؛ و هرگاه در مین

متمم اسم باشد همیشه پس از متمم اول می آید؛ یعنی «کتاب پدرم» نه «کتابم پدر».

همین نکته در افزودن ضمیر پیوسته ملکی در عبارت موصوف و صفت صادق

است؛ به این معنی که در این مورد ضمیر پیوسته اضافه به دنبال صفت می آید نه

پیش از آن؛ یعنی «کتاب بزرگم» نه «کتابم بزرگ».